

زین العابدین مراغه ای

از: سیاحت نامه ابراهیم بیک

.....باری، فردای آن روز به عزم سیاحت تبریز حاضر شدیم. رفتیم تا اسب کرایه کرده حرکت کنیم. مکاری دیده، اسب خواستیم. گفت باید چهار روز صبر کنید. ده پانزده نفر مسافر دیگر نیز هست با ایشان متفقا برویم. ناچر بیعانه داده برگشتیم، در روز موعود چارپادار آمد، دو رأس استر آورده بود. ما نیز اسباب و لوازم سفر را بار کرده رو به طرف تبریز حرکت نمودیم.... هشت روز راه در نوریده وارد تبریز شدیم... در ورود تبریز وضع مملکت قدری دهشت انگیز به نظر آمد. در میان اهل قافله نیز همه بود....دکاکین همه بسته اند. احدی دیده نمی شد که احوالپرسی شود، تا این که قدری هم پیش رفتیم. از دور چند نفری را دیدیم که تند می گذشتند. یکی از آن میان پرسید که برادر در این شهر چه حادثه ای اتفاق افتاده که دکانها بسته و از هر سو آثار پریشانی نمایان است؟ گفت معلوم است که خبر ندارید. خانه پیشکار مملکت را اهالی غارت کردند، اما خودش گریخت. گفتم پیشکار کیست؟ گفت: حاکم. گفتم: چطور، چطور، خانه حاکم را؟ مرد که تندی کرده گفت: من اولوم قمش قویم امن تا حال این لفظ را نشنیده بودم، ملتفت قبح آن نشده، گفتم برادر، ترا به خدا قسم می دهم جواب بده. چه شده؟ گفت: بابا، خانه پیشکار، یعنی حاکم مملکت را اهالی شهر چاپیدند. گفتم تاکنون در هر مملکت ایران دیده و شنیدیم که اهالی خانه آنان را می چاپیدند. حالا چطور شده است که اهالی خانه آنان را می چاپند. گفت:

چنین است آئین چرخ درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت

زمان هرروز طور دیگری اقتضا می کند . هر چیز در وقت خودش خوش است . این را گفته و گذشتند . حال جلودار و مسافری را واهمه گرفت ... خلاصه همه ترسان و لرزان در همانجا که محله "هفت کچل" می گویند، جلودار در دم کاروانسرای ما را فرود آورد. خود از دریچه داخل کاروانسرا گشته، بعد دالاندار را صدا کرده، آمده در را گشودند. ما هم داخل شدیم . باز فوراً در را بست . حجره ای برای اقامت نشان دادند . رخت در آنجا فرو هشته اقامت گزیدیم

آن شب را به هزار واهمه به سر برده، سحرگاهان دیدم که خبری نیست . بازار و دکان شهر همه باز است و مملکت ساکت . ما نیز از آن بیغوله فراز آمده راه بازار و دکان رفیقی که داشتم ، پیش گرفته پس از پرسیدن یکی دو نقطه به دکان او رسیده سلام دادم . بعد از معرفی خود آن دوست

عزیز برخاسته از سر و صورت من بوسیده و به کمال مهربانی احوال پرسوی کرده از من پرسید پس اشیاء و اسباب شما کجاست . گفتم ما دیروز رسیدیم . شهر پر آشوب و دکانها همه بسته بود ناچار در هفت کچل به کاروانسرای فرود آمدیم . راستی برادر دیروز آن چه هنگامه ای بوده که مردم این شهر برپا کردند . گفت : آقا جان اینجا تبریز است، هرچه خواهند می کنند . بعد تفصیلش را به شما نقل می نمایم . گفتم : من در هیچ جا نشنیدم که رعیت خانه حاکم را غارت کند... گفت

: در تبریز آنچه به خیال کسی نمی آید می کنند . در این اثنا آدمش را با یوسف عمو فرستاد که اسباب خورده ریز ما را از کاروانسرا به خانه اش نقل دهند . طرف عصری نیز دکان را بسته رفتیم به خانه . در اثنای راه گذار ما به کوچه ای افتاد دیدیم در دم در عمارتی چند سرباز "چماتمه" زده بقاولی ایستاده اند . پرسیدم این خانه کیست ؟ گفت خانه یک نفر تاجر است تازه از سفر آمده . حکومت احتراماً سرباز فرستاده است، چماتمه زده اند . گفتم : درست نفهمیدم . مکرر گفت : گفتم

بابا، این چه معنی دارد، به احترام تاجری سرباز فرستادن و چاتمه زدن در کجا دیده و شنیده شده است. یعنی چه، تاجری تازه از سفر آمده ممکن است، اما برای احترام آن تاجر سرباز بر در او به قراولی گماشتن چرا؟ این شخص به حکومت مملکت نیامده، از امرا و صاحب منصبان لشکری نیست. امری بسیار غریب است. گفت: علی الحال قاعده مملکت چنین است. آنگاه دست تأسف به همدیگر سوده گفتم: حالا شبهه ای نماند که درد این ملک و ملت بیدوا است. رعیت و تاجر نیز راه بدی پیش گرفته اند. از امثال این تاجر نیز برای مملکت سهل است به جهت اولادشان هم فائده ای نیست. زیرا که رندان حکومتی اینان را نیز به پاره احترامات مجعولیه به خودشان مشته کرده اند، پس هرچه خود و سایرین در دست دارند به سبب اینگونه بلند پروازیهای بی معنی در اندک زمانی خواهند باخت. این مردمان خانه برانداز به هر رنگی که باشد این جور تاجران را با الفاظ بی معنی بفرما، به سر مبارک شما، جنابعالی و غیره تمام خواهند کرد. بیچاره اولاد اینان که پس از عزت به انواع خواری مبتلا خواهند شد....

چون به خانه رسیدیم دیدیم عمارت عالی و خوبی است. چند اطاق بیرونی داشت. نشستیم. چند مجموعه شیرینی و بعضی میوه ها برای تشریفات ما چیده بودند. مشغول صحبت شدیم. در اثنای صحبت گفت داداش از مصر تمام احوالات شما را به من نوشته است که در غیرت و تعصب ملی سرآمد ایرانیان است. مقصود شما را از این سیاحت نوشته، ولی می گوید کاش نرفتی ایران را ندیدی. چه، می دانم که اکنون برای او خیلی بد خواهد گذشت. گفتم چه باید کرد؟ وطن ماست بایستی ببینیم. خیال داشتم هرگاه جای را از مشهد، طهران برای اقامت مناسب یافته خانه ای خریده به وطن اصلی خود برگردم. گفت: چطور شد، جایی را پسند کردی؟ بی اختیار آهی

کشیده گفتم نه . گفت آه چرا می کشی ؟ گفتم : بی اختیار از دلم برخاست و گرنه موجب آه چیزی نیست . گفت : خوب چه دیدی ؟ گفتم : هر چه دیدنی و ندیدنی بود دیدم . تنها یک چیز ندیدم که منتهای مقصود من آن بود . گفت : مقصود شما چه بود . گفتم : دیدن مکتب که مایه تمامی سعادت و نیک بختی هاست . امروزه قوت دولت، عزت ملت و آبادی مملکت همه منوط به بودن مکتب است و بس . در این صحبت بودیم که به شام خبر کردند . رفتیم سر سفره . شام صرف شد . پس از شام باز چایی آوردند . یک پیاله خوردیم . پس از اندکی صحبت صاحب خانه گفت شما هنوز از رنج راه نیاسوده اید، قدری زودتر بخوابید تا راحت شوید . خوب هم دریافته بود . رختخواب انداختند، خوابیدیم .

صبح برخاسته پس از خوردن چایی به همراهی آن دوست محترم به بازار رفتیم . قدری در دکان نشسته صحبت کردیم . گفت : میل دارید برویم قدری بگردیم ؟ گفتم : چه عیب دارد . رفتیم به کاروانسرای تجارنشین . خیلی جاهای معتبر و باشکوه بودند . به اندکی ملاحظه معلوم شد که در این شهر تجارت عمده ای هست و مردم هم به تجارت مایلند، ولی چه سود که همه امتعه خارجه است . از امتعه داخلیه نشانی دیده نمی شد مگر در بعضی جاهای گوشه و کنار، که آن هم عبارت از تنباکو و حنا و چیت و همدان و چادر شب یزد و کرباس نایین بود آن وقت فکر کردم که شیاطین فرنگستان به قوت علم همه ساله چه قدر پول از این مملکت بیرون می کشند .

پرسیدم برادر، اگرچه مملکت شما را چنانچه شاید و باید هنوز ندیده ام اما از ازدحام بازار و جمعیت مترددین معلوم می شود که شهر بزرگی است . حال بگویید بینم در این شهر هیچ

گومپانی و شرکتهای بزرگ هست یا نه؟ گفت: ابتدا گومپانی و فلان نیست. گفتم: عجب عالمی است. در شهری بدین بزرگی چگونه می شود گومپانی نباشد. امروز معاملات بزازی و خرازی و بقالی با دست تنها پیش نمی رود تا چه رسد به تجارت. آیا این مردمان با وجود این همه روابط تجارتي با خارجه به چه سبب به منافع شرکتهای بزرگ و گومپانیها پی نبرده اند؟ گفت: تبریزیان را شما نمی شناسید. اینان همه تمام "یک من" هستند. در میانشان هرگز "نیم من" پیدا نمی شود که پنج نفری یکجا جمع شده یکی را برای خودشان رئیس قرار داده به دستياری همدیگر کار بزرگی را از پیش ببرند. هیچ یک از دیگری تمکین نمی کنند. این است که از فیض اینگونه کارهای بزرگ هم خودشان محرومند و هم وطن از ترقیات بازمانده است. پیشتر چند تن یک جا جمع شده شراکت بزرگی تأسیس نمودند. بعد داعیه ریاست و صدرطلبی، که هر یک جداگانه در آن خیال بودند، سبب جدوثر اختلاف گردیده، بعد از چهار سال اساس آن به هم خورد. تنی از آن میان مدعی شده تمام حصه ها را خود قبول کرده ولی چندی نمی گذرد که آن هم در جای خود خشک می شود، چه واضح است که بار ده نفر را یک تن به دوش نمی تواند بگیرد.

باری، پس از قدری گشت و گذار باز بدکان برگشته ناهار حاضر کرده بودند خوردیم. گفتم داد و ستد چگونه است؟ گفت هیچ نپرسید، بسار بد و پریشان. گفتم: چرا؟ گفت: هزار سبب دارد، اما بدتر از همه این پول سیاه و تفاوت همه روزه آن است که کسبه و فقرای ملت را بالمره از پای در انداخته همه را خانه خراب نموده، گذشته از آن پول نقره را هم امروز می بینی چهار تومان و نیش یک لیره است و فردا پنج تومانش. معرکه است. ضرر و خسارتي را که از این روی بیچاره تجار می کشند به حساب نمی آید. خصوصاً کسانی که با اسلامبول و یا سایر ممالک خارجه

معامله دارند بیشتر طرف خسارتند. یک تن اصفهانی (منظور حاجی امین الضرب است) همه ایران را زیر و زبر نمود. خدایش انصاف بدهد.

گفتم در تبریز تجار معتبر باید خیلی باشند. گفت چرا هستند ولی گذشته از آن درد تجملات و

خودنمایی که در تبریز از چندی به این طرف در میان تجارت است خود علاج پذیر نیست. در

میانشان بعضی هستند که از بس تملق و مزاجگویی دیگران امر بر خودشان هم مشتبه شده مانند

دیوانیان به جلو خودشان فراش و آردیلی انداخته، در خانه هایشان چوب و فلک نگاه می دارند.

بگیر و ببندی دارند. معلوم است که این وضع برازنده چندیست که در میان مردم مهمه هست

که گویا بکار یکی از آنان سخته وارد آمده است. حالا محض شایع شدن این خبر کسانی که دو

روز پیش کرنش می کردند امروز جواب سلامش را رد نمی کنند. مهمانی یک ملای بزرگی اقلا

پنجاه تومان خرج دارد. هر تاجری که از خود و یا دیگری ده هزار تومان در دستگاهش دید مطلق

چهارهزار تومان آن را خرج ساختن عمارتی برای خود خواهد کرد. با این حال از تجارت آنان

چه امید ترقی توان داشت. حالا عادت تازه ای هم پیش گرفته اند. هر کدام از ایشان که چند

تومانی در چنگ خود دید املاک می خرد، دهکده می گیرد. این یکی دید آن دیگری دو پارچه

خرید خود را محض رقابت او به هزار آتش می زند تا آن هم صاحب دهکده بشود. وضع این

مملکت و طبایع اهالی آن را در امثال این رقابتهای بی معنی به هیچ مملکتی قیاس نمی توان نمود.

هنگامه است.

گفتم: خیلی خوب، در صورتی که ثروت هم دارند چرا با همدیگر شراکت کرده یک فابریک کرباس بافی در وطن خودشان احداث نمی کنند، که مردگانشان را بدان کفن کنند، یا فابریک چیت سازی بیاورند، یا شمع کافوری و یا ماشین قند سازی دریت نمایند که بشتر از ده قریه و امثال آن فایده ببرند. چرا این همه رشته های منافع را گذاشته به رقابت همدیگر مشق احتکار می کنند که خون فقرای ملت را شیشه گرفته از آن راه به کسب ثروت و سامان پردازند. اینان که شما بنام تاجر یاد می کنید و من هم معاملات تجاری ایشان را تا یک درجه دیدم، تاجر نیستند، مزدوران فرنگیانند و بلکه دشمنان وطن خودشان هستند. زیرا که همه ساله به دامن نقود مملکت را بار کرده به ممالک خارجه می ریزند و در مقابل امتعه قلب و ناپایدار فرنگستان را به هزار گونه زحمت و مشقت بر خودشان حمل کرده به وطن نقل می دهند. اگر حسابی در میان باشد در پایان سال معلوم می شود که کروورها پول وطن را که مایه تعیش دائمی هموطنان است این بی مروتان بدستهای خودشان برده در خارجه به هزار مدهانه و چاپلوسی به دامن اجانب می ریزند و در عوض گیاه بیابان ها را به جای منسوجات حریریه خریدیه بخورد هموطنان بی علم و بی خبر می دهند، که یک سال دیگر آثاری از آن همه امتعه ابتیاعی ایشان در میان نیست. گفت: در ایران کیست که بدین نکات مقدس وطن پرستی ملتفت شود. اتفاق و اتحاد از این مردمان بر نمی آید سهل است که همه روزه مشغول دام نهادن براه یکدیگر و چاه کندن برای همنند. در کارشکنی و خراب کرده خانه همدیگر مهارت دارند. پیوسته شغلشان منحصر به عیب جویی و تجسس معاملات این و آن است. اگر به یکی از جایی ده تومان ضرر و زیان رسید تدبیرها بکار می برند که آن ده تومان ضرر را در انظار دو هزار تومان جلوه بدهند. هرگاه دیگری پس از هزار گونه زحمت و جان

فشانی رشته تجارتي در خارج از دائره تجارتي معموله و متداول اين بلد به دست آورد بيکبار همگي به روي همان رشته هجوم کرده به مقرض حسادت ريشه منفعت آن را از بين مي برند . هم خودشان و هم جوينده آن رشته را متضرر مي کنند . خلاصه خبر نداريد که چه معرکه است . هرچه در اينباب گفته شود به جايي نخواهد رسيد . اينها که گفته شد مختصر نمونه اي از کار و کردار طبقه تجار اين شهر است . اخلاق اينان چندان فاسد گشته که اميدي بر اصلاح آن نيست .

گفتم : از اين حديث گذشتيم . رفتار حاکم مملکت با قاطبه رعيت چه طور است ؟ گفت : از آن معني هيچ نپرسيد . حاکم اگر خوب و گر بد دوام و بقايي ندارد . تا حکام را از مرکز دستورالعمل قانوني در دست نباشد و خود را تابع احکام آن و مکلف به تمامی اجراي آن نداند و از کردار نيک خود اميد پاداش و از سوء رفتار خود بيم کيفر و مجازات نداشته باشد از او چسان توقع نيکي توان داشت . گيرم که حاکم خوب است . دو روز ديگر مي رود و نيکي خود را به همراه مي برد و فرداي آن يکي ديگر به جاي او مي رسد که پناه بر خدا . بايد در دست حکام نوخواه قانون ، خواه کتابچه ، خواه دستورالعمل ، خواه تعليمات - بگو چيزي مرتب و لايتغير در روي کاغذ - باشد که با مردم از روي مواد مندرجه آن در کارهاي متعلق به جنحه و جنايت و حقوق رفتار نمايد تا کارها به تدريج اصلاح شود و ناملايمات از ميان برخيزد . کجبي ها و نادرستي ها به مرور زمان استقامت گيرد و به جاي اين که بگويد مجرم را پادشاه کشت يا حاکم حبس نمود بگويند قانون حبسش کرد و قانون حکم قتلش داد . ديگر نام بلند پادشاه به مردم کشي سمر نشود و حکام نيز به خود مشته نشده خودشان را در حق رعيت "فعال مايريد" ندانند . آن وقت احداي را به حکم قانون اعتراضی باقي نمی ماند، مگر در داخل دايره قانونی حرفی حسابی داشته باشد . آن را نيز قانون

خود معین می کند . در آن صورت نام ظلم از میان برمی خیزد و در میان رعیت و شخص سلطان محبت و اتحادی حاصل می آید . پادشاه رعیت را اولاد عزیز و رعیت پادشاه را به مثابه پدر مهربان و گرامی تر از جان شیرین خودشان می دارند و جهان پر از قسط و عدل می شود و بازار نفاق جویان و آشوب طلبان بالمره کساد می پذیرد . از بی قانونی پریروز دیدی این مردم چه کردند ؟

باری ما را به احترام صاحبخانه چندی جای معتبر دعوت کرده به نام ما مجالس مهمانی آراستند . بر حسب وعده هر شب به جایی می رفتیم . خانهای بسیار عالی ، اطاقهای خیلی مزین و باشکوه ، همه جا اسباب بلورین است که چیده اند . آدمی به هر اطاق که داخل شد از کثرت چراغها و تابش اسباب بلورین چشمش خیره می شود . از سقف هر اطاقی چلچراغهای بزرگ و گرانهای شاه نشان و شیر و خورشید نشان و دیوار کوبهای رنگارنگ آویزان است . در خانهای تجار تبریز از تجملات ، آنچه به خیال آید ، دیده می شود . از ظروف چینی و سرقلیانهای طلا و نقره و اسباب سفره چندان هست که مافوق ندارد ، راستی که عقل حیران و خیال سرگشته احاطه این تجملات است .

سبب این همه رقابتی است که از چند سالی به این طرف در میان تجار این مملکت افتاده است . واضح است که این وضع متجملانه با تجارت منافات کلی دارد . این سرمشق از هر کس که باشد سزاوار ملامت و نفرین است زیرا که از آن روز می بینیم در تبریز چراغ هیچ خانواده تجارتنی تا صبح افروخته نیست و در نیمه شب افسرده است . باری ، روزی به رفیق خودم ، صاحبخانه ، گفتم

برادر، بدت نیاید من از گفتن سخن حق خودداری نمی توانم بکنم . مردم این شهر تبریز که چشم و چراغ آذربایجان است از اهل سایر شهرهای ایران من دیده ام دیوانه ترند. گفت : چرا و به چه دلیل ؟ گفتم به دلیل این که می بینم : فرنگان چون اطفال خردسال پیران سالخورده این مملکت را فریفته‌نقش و نگار و خزقپاره های ممالک و صنایع خودشان داشته، سال دوازده ماه، بلکه تمامی مدت به آنان مزدوری می کنند. از شیشه قلیان و سرقلیان گرفته تا ظروف چینی و غیره همه جا روی چیزهای پست و اشیاء خسیسه نقش کردن تمثال پادشاه چه معنی دارد. باید ما تمثال همایون متبوع معظم خودمان را به جواهرات گرانبها آراسته صدر مجالس خودمان را بدان هیکل مقدس آرایش افزایش نه این که در روی اسباب قهوه خوری، قلیان، چای و امثال آنها کشیده در طاقچه های قهوه خانه ها، روی آتوها، زیر دست و پای مردم بی تمیز بیفکنیم . انصاف باید کرد این خواری را شخصی که اندکی شعور دارد به صورت خود روا نمی بیند تا چه رسد به پادشاه وقت که اطاعت امر و نهیش بر ما واجب است . گذشته از اینها فرنگیان زیرک به سبب همسن صورت نیز مبلغی بر قیمت امتعه می افزایند . سرمایه آنان در این کار عبارت از تحریک سرانگشتی است . اما از مملکت ما دامن دامن پول، که روح مملکت است به معده مملکت آنان داخل می شود. دیگر از استهزا و تمسخر آنان که هنگام ساختن و پرداختن این امتعه بر عقل و شعور ما می خندند چیزی نمی گویم . صورت پادشاه را در عدلیه ، مجلس شورا و مجالس و محاکمات باید به مقام توقیر و احترام گذاشت. احترام آن نشان شیر و خورشید را هم که علامت دولتی ماست باید به درجه تالی تمثال همایون گرفت و آن را چندان معزز کرد که بزرگان هر مملکت برای تحصیل آن جانفشانی ها کنند، چنانکه سایرین کرده اند. این علامت مقدس را در روی چیزهای بی معنی نقش

کردن منافی انصاف و شیوه دولت پرستی است. عیب نیست که هر بزاز و بقالی این علامت را بدون استحصال اذن و اجازه دولت در کارهای شخصی خود استعمال کند و به روی کاغذهای تجارتي و پاکتهای خود نقش نماید. من سرگرم ذکر این ناملايمات شده، ديگر نمی دانم چه ها گفته ام. آنگاه آثار خستگی در خود مشاهده کرده لب به ناچار از سخن فرو بستم .

صاحب خانه گفت: ماشاءالله. آنچه دادش از مصر درباره تعصب ملی شما نوشته اندکی از بسیار آن بوده است. برادر عزیز من، در حالی که خودسرای سلطنت و خانهای وزرای مملکت، شاهزادگان و سایر منتسبان بارگاه دولت از ظروف و این اشیاء صورت دارتر است، و احدی این معنی را نکوهش نمی کند به من و شما چه رسیده است، و اهل تبریز در این باب چه گناه و تقصیر دارند. اما در این که اسراف می کنند و برای همین صورتها باید مبلغی از قیمت اصلی آن زیاده پول بدهند من نیز با شما شریکم و حق به جانب شماست، چه سالیانه مبلغ گزافی تفاوت این معامله اسراف است.

امشب را نیز میزبان محترم خود به نام بنده مجلس مهمانی خیلی باشکوه ترتیب داده بود. عصری زود دکان را بسته به خانه رفتیم. پس از ادای نماز و خوردن چای به روشن کردن چراغهای مجلس شروع شد. هی لاله، مردنگی، لامپ بود که روشن می کردند. از هر طرف آویزهای رنگارنگ بود که چون برق می درخشید. اطافهای خانه مانند روز روشن گردید. نیم ساعت از غروب گذشته بود که مهمانان محترم یواش یواش بنای ورود گذاشتند. بعضی یک ساعت از شب رفته تشریف آوردند. گویا دیر آمدن به این گونه مجلس های مهمانی هم علامت نوعی از جلالت شأن بوده

است . اما بنده بدین نکته ملتفت نبوده از دیر آمدن بعضی از مدعوین تعجب می نمودم . پس از آنکه سبب آن را فهمیدم به مراتب حیرت و تعجبم افزود. خلاصه مجلس پر شد. مدعوین تمام تشریف آوردند. از وضع و حرکات حضار معلوم بود که همه درصدد فزونی به یکدیگرند. بالحن مخصوصه و الفاظ غلیظه صحبت می کردند ولی از نطق و برداشت کلامشان واضح بود که مراتب دانش و دائره اطلاع همگی محدود است.

صحبت مجلسیان غالباً کنایه آمیز و بی ربط و خالی از بوی انس و محبت بود. هر کس از راست و دروغ سخن از مصاحبت با فلان خان و یا فلان علما به میان آورده آن را مایه افتخار خود به قلم می داد. یکی می گفت بلی، جناب ملک التجار دیروز به بنده خانه تشریف آورده بودند. چنین می گفتند. دیگری می گفت دیروز سه هزار لیرا در فلان قیمت برات اسلامبول گرفتم. همه حرفهای بزرگ و سخن از پنجاه هزار و یکصد هزار تومان در میان بود. یکی نیز گفت پیشتر فلان قریه را هجده هزار تومان به من می فروختند، نخریدم، افسوس حالا شنیدم به مبلغ سی هزار تومان فروخته اند. در این اثنا صحبت از گندم به میان آمد. شخصی گفت فلان کس سیصد هزار خروار گندم انبار کرده است؛ حالا بالمره انکار می کند. فلان عالم ده پارچ قریه شش دانگ دارد. ماشاءالله فلانی هم خیلی ثروت بسته امروز قریب به هشتاد پارچه دهکده دارد.

از این صحبتهای بی معنی دلم تنگی گرفت. هر چه خواستم صبر کنم ممکن نشد. به یک باره عنان شکیبایی از دستم رفت. باز سلسه فضولی را تحریک داده گفتم: آقایان، من هم یک عرضی دارم. یکی گفت: بفرما، حق دارید شما هیچ صحبت نکردید. گفتم: این جناب آقا که می فرماید هفتاد هشتاد پارچه قریه دارد چه کاره است؟ گفت: از اجله علمای تبریز است. گفتم: آن را دریافتم که از طبقه جلیله علماست. اما عرض من در اینجاست که چه کار می کند و شغلش چیست؟ به اسخفاف خندید و از ناهمی من متعجب شد. دریافته گفتم این هشتاد پارچه دهکده البته هر یکی اقلاً پانزده بیست هزار تومان قیمت خواهد داشت. گفت: البته. گفتم: به مختصر حسابی که من علی التخمین کردم سه کرور چیزی بیشتر قیمت اینهاست. نمی دانم تحصیل این همه ثروت از چه

ممراسست. بلی امثال این ثروت وقتی حاصل تواند شد که در یک پارچه ملک شخص از فلزات گرانبها معدنی پیدا شود، یا از کارهای دوبختی که در فرنگستان هست مانند "لاتری" (بخت آزمایی) و غیره ممکن است شخص در مقابل اندک مبلغی که داده است تنخواه کافی به چنگ بیاورد، یا این که از خانواده قدیم و توانگری به میراث بماند، یا از تجارت بزرگی به تدریج حاصل کند، که همه کس دیده و بدانند، و یا به اصطلاح ایرانیان کیمیا داشته باشد. عرض بنده این است که ممر این همه ثروت جناب آقا از این طریق متعدده که شمرده شد کدامین است؟ از قراری که معلوم است باید هیچ یک از اینها نباشد. زیرا که خانواده جناب آقا را همه می دانند. خودشان را هم که پس از فراغت از تحصیل علم و اجازه وقتی که بدین شهر تشریف آوردند همه می دانند که زیاده بر عبا و عصا چیزی نداشتند. لهذا هیچ شبهه نیست که این ثروت را به هر نوعی که هست از ملت اندوخته است. حالا انصاف فرمایید این آقای محترم که این همه املاک را در ظرف اندک مدتی در سایه این ملت مالک شده است چه می شود که ربع مداخل یک ساله آن را باز در راه همین ملت صرف نماید؛ یعنی مکتبی از آن وجه برای تعلین و تربیت اطفال یتیم و فقرای این ملت تأسیس کند و مداخل سالیانه دو پارچه از این دهات را هم وقف مخارج آن مکتب و اعانه آن کودکان یتیم و فقیر کرده جمعی از نفوس مقدسه را به علم و ادب احیا کند. یا اینکه بیمارخانه ای برای غربا و فقرای ملت بنا گذارد تا مریضان بی چیز در سایه همت آن مداوا و معالجه شده از عدم معالجه و بی پرستاری در نهایت مذلت و خواری در زیر دیوارها و یا در گوشه های تنگ و تاریک منازل مخصوص غربا و فقرا جان ندهند. آیا رواست و بشأن سزاوار است در این شهر بزرگ که دارالسلطنه اش می نماید یک بیمارخانه ای نباشد؟ به خدای امروز برای شما ثوابتر از این

دو میراث چیزی نیست و این هر دو نیز به شما چون ادای سایر واجبات لازم است. الحق از انصاف خیلی دور هست که این شهر بزرگ یک بنای خیری از این قبیل که عمومی باشد دیده نمی شود. هر بیگانه ای که داخل این شهر شود شما را بی خبر از حسیات انسانیه انگاشته، به جز نکوهش شما چیزی از این مملکت با خود نخواهد برد.

از عدم اتفاق در امورات خیراتی وطنی که دارید گذشتیم. لامحاله یک کومپانی نیز برای ترویج تجارت و توسیع دایره معاملات وطن خودتان تأسیس نکرده اید، حال آن همه مردمان تجارت پیشه هستید. از کاغذ قرآن گرفته تا کفن مردگان خودتان محتاج فرنگانید. هرگاه فرنگان فردا به شما محض عداوت مدقال و چلواری نفروشند آن وقت زندگان شما بی زیر جامه و پیراهن، و مرده گانتان بی کفن خواهند ماند.

این لاله مردانگی های شاه نشان و این تجملات مسرفانه است که شما را به حال خویشتن مشتبّه کرده، وقتی که بدین ترتیبات ناپایدار دو روزه می نگرید بر خود می بالید و چنین می پندارید که در هوش و خرد و ثروت و سامان وحید دهر و فرید عصرید، حال آن که می دانید که یک ماه دیگر حدیث این میهمانیهای باشکوه و بنای این همه تجملات بی معنی کهنه شده نشانی از آن در میان باقی نخواهد ماند و هرگاه همگی یک جا گرد آمده این همه مخارج اسراف را، که در دنیا موجب ملامت عقلاء و در آخرت سبب سنگینی حساب است، در میان خودتان تخمین و برآورد کرده همه ساله نصف آن را به امور خیراتی ملی مانند بیمارخانه برای معالجه فقرا و غربای ملت و

دارالصنایع و مکتب برای تبت و تعلیم ایتم ابنای وطن صرف نماید البته در دنیا و آخرت موجب سربلندی شما خواهد بود.

به خدای هرگاه چهل سال پیش از این بدین کارهای خیر که یکان یکان شمردم مواظب شده بودید امروز این وطن مقدس ما آبادترین مملکتها و هموطنان محترم ما عزیزترین ملل روی زمین بوده از میامن علم و آگاهی سرافتخار به آسمان سودندی. آوخ... که زمانهای شما به غفلت فوت شده، همه افتخارات به آسمان ملیه ما و شما را بدرود گفته زبون و زبردست دیگران شده ایم.

هرگاه چهل سال قبل آن مکتبها را که من می دانم و می گویم باز کرده بودید امروز خولیای صدرنشینی و تجملات چنین بر شما غلبه نداشت و در امثال این مجلس بجز از اسباب ترقیات ملک و ملت چیزی گفتگو نمی شد و به پاره ای ملاحظات بی معنی که توقع قیام از مردم است مجلس میهمانی این میزبان محترم را افسرده و پریشان نداشته تا یک ساعت و نیم از شب رفته خلق را به تشریف قدوم خودتان منتظر نمی گذاشتید که هر وقت بروم جای من در صدر مجل معین است.

در اینجا ملتفت شدم که صاحبخانه از گفتار من خجالت می کشد. بیچاره از غایت شرم عرق کرده بود ضمنا به من اشارت نمود که مرگ من بس است. در آن اثنا یکی از مهمانان صاحبخانه را مخاطب داشت گفت فلانی این مهمان محترم شما عجب مردی است. خیلی نقل دارد. صاحبخانه در پاسخ گفت بلی، خیلی تعصب وطنی و ملی دارد همه این صحبتها را از فرط محبتی که به وطن و ابنای وطن عزیز خود دارد می کند. در وطن پرستی و ملت دوستی بی اختیار است؛ چه کند. دو سه نفر دیگر سخن از دهان او ربنوده گفتند به خدای راست می گوید. هر کس که

مملکتهای دیگر و همتهای ملل خارجه را در اینگونه موارد وطن پرستی دیده می داند که این شخص چه می گوید. هر چه بگوید حق به جانب اوست. ما هنوز بویی از حب وطن نشنیده به منافع اتفاق ابدای نبرده ایم.

در این اثنا خبر دادند که شام حاضر است. حالا همگی متفقا به من تعارف کردند که بسم الله. من نیز خندیده خود را پس کشیدم. آمدیم به سر سفره، اما چه سفره رنگین و چه طعامهای گوناگون "گل کیفم گل" (عبارت غیر مصطلحی است منظور این است که بیا و حظ کن!) در اثنای طعام بعض صحبتهای متفرقه شد. آن شب ما نیز بدین تفصیل گذشت. هجده روز در تبریز مانده بجز از اظهار تشخص و افاده خشک چیزی که منافع دنیا و آخرت باشد از مردم آنجا ندیدم. اما خود شهر خالی از اهمیتی نیست. بازارهای معتبر و کاروانسراها، تیمچه های بسیار با شکوه دارد. افسوس که از امعته و محصولات داخله نشانی در آنها دیده نمی شود، مگر نامی از گندم شنیده می شود که آن را نیز حضرات آقایان به انبارهای تاریک ریخته به رویش هفت قفل زده کلید آن را به رودخان "اراس" (ارس) انداخته اند و به فقرا می گویند قیمت هر یک من آن چهل مثقال خون جگر است، با پول نمی دهم. فقرا هرچه داد می زنند که آقایان خون دردل و جگر ما نمانده این است جسم که می بینید خالی و خشک از روح و خون است، به جایی نمی رسد.

باری در خیال حرکت به سوی "جولفه" (جلفا) کنار رود ارس که سرحد ایران و روس است بودم. میزبان محترم من خیلی اصرار نمود که چند روز دیگر بمانم، عذر آورده نپذیرفتم. پس آدم

فرستادم که از چاپارخانه دو اسب بیاورند. می خواهم چاپاری بروم که ناملایمات کمتر دیده زودتر به قصد برسم.

اجمال سیاحت تبریز

مردمان این شهر قالباً خودپسند و گرفتار درد تجملات . همه مستعد نفاق، بی خبر از منافع اتفاق. همیشه فکرشان بکارشکنی بیکدیگر مشغول و دلشان بدان خوش است که میان دو تن از ایشان اختلاف حساب یا خصومتی از جهات دیگر حاصل آید تا اینکه اینان نیز دو تیره شده هر فرقه به هواخواهی یکی از طرفین متخاصمین برخاسته اجلاسها کنند و رشوتها بدهند و بگیرند و در میان پلوهها صرف شود تا بالاخره طرفین هردو از پای در افتند. احدی از اینان در امثال این موارد به عنوان مصلحی سخن نمی گوید. همه از یکدیگر منتظر انتقام هستند که به محض لغزیدن قدم یکی، آن دیگران پایمالش کنند. این است شغلشان. بی خبر از اوضاع زمان، نه دنیا دارند نه آخرت، منتهای آرزویشان این است که از سقف هر اطاقی چلچراغ شاه نشان چند شاخه آویخته آن را سرمایه افتخار و مباهات خودشان شمارند.

مرده اند ولی مرده

زنده اند ولی مرده

باری چاپار شاگرد اسبها را آورده بود. همان روز صاحبخانه را وداع کرده از آنجا با دلی پر از یک کوه درد و اندوه روی به کنار ارس حرکت کردیم. چون از شهر خارج شدیم اسبها را رکاب کشیده رانیدیم تا نقطه ای که سواد شهر دیده نمی شد. در آنجا دیدم چند تن از چپ و راست نشسته دیده به سوی ما دوخته اند. از چاپار شاگرد پرسیدم اینان چرا یمین و یسار راه را گرفته و در

این نقطه دور از آبادی نشسته اند؟ گفت: آقا جان، اینان گویا از سادات شهرند، در اینجا انتظار ورود شما را می کشند. گفتم: برای چه؟ گفت: سیدند، البته چیزی از شما توقع دارند. نیازی به اینان باید بدهی تا سلامت بگذری. گفتم: چه عیب دارد، یوسف عمو پنج شش قران در دست حاضر کن وقتی رسیدیم به ایشان بده. چاپار را دیدم که بی اختیار خندید. گفتم: چرا می خندی عزیز من. گفت: از پنج شش قران حاضر کردن شما فهمیدم که معامله نزدیک است. گفتم: مگر چند باید داد؟ جواب داد که حالا می رسیم، خود می بینید. باری چیزی نگذشت که به ایشان رسیدیم. دیدم ده پانزده نفر به علامت و نشان ظاهری سیادت، که از عمامه و شال کمر سبز و کبود عبارت است، از دو طرف راه پیش دویده جلو اسب من و یوسف عمو را گرفته سلام دادند. ما نیز جواب سلام را رد نمودیم. به اتفاق گفتند: سلامتان ما را التفات فرمایید. خدای شما را سلامت بدارد. یوسف عمو پول حاضر کرده را داد و گفت دیگر پول خرد نداریم، هرچه هست در میان خودتان تقسیم نمایید. به محض شنیدن این سخن همگی به یک بار برآشفتنند. پولها را به سر و صورت یوسف عمو پرانده گفتند: با این مبلغ شیره خریده بسر خودتان بمالید. دیگر گفت: اگر خرجی ندارید چند قرانی هم ما بدهیم. مرد که هیچ شرم ندارید، مگر بما مفت می دهید! در این گیرودار دیدم دو نفر از ایشان از دو طرف به پاهای یوسف عمو چسبیده اند و می خواهند که پاهایش را از رکاب خالی کرده از روی اسب به زمین کشند، و از این طرف دو سه نفر دیگر عباهای خود را به بازوان چپ پیچیده دست به چماق در صدد حمله و هجومند. دیدم عجب هنگامه است. گفتم آقا جان، با این پیرمرد کار نداشته باشید. پیشتر بیایید تا بینم از ما چه می خواهید. یکی گفت مال جد خودمان را می خواهیم دیگر هیچ. گفتم آقا جان، قربان جد شما بروم،

چه قرضی به شما داریم. در نزد ما چه حق و طلب از شماست؟ گفت: کدامین حق بالای آن تواند شد که هر چه دارید خمس آن حق ماست، حتی از پنج انگشت دست شما یکی حق سادات است. گفتم: آقا جان، اول شما از کجا می دانید که ما مردمان متمول و صاحب چیزیم. ثانیاً چگونه بر

شما معلوم شده که در نزد ما از خمس و حق سادات چیزی هست، ثالثاً ما را از کجا می شناسید، از مذهب و آیین ما چه اطلاع دارید. رابعاً ما از کجا بشناسیم که شما سید و اولاد پیغمبرید. خامساً پیغمبر خدا صلوة الله علیه و آله کجا فرموده است که شما در بیابان جلو مسافرین ناشناسا را گرفته و به ضرب چماق پول بخواهید و لخت کنید. یکی از آن میان گفت فضولی موقوف. عقلت را به سر جمع کن، بیندیش و آنگاه سخن بگو. اول شما را این جسارت از کجا حاصل شده که از

سیادت ما پرسی و از ما بینه (دلیل) خواهی، دوم اینکه ما شما را خیلی خوب می شناسیم. اسم شما ابراهیم بیگ است و در مصر اقامت دارید. پدرت دویست هزار تومان میراث نقدی به تو گذاشته.

یک خواهرت نیز هست و در این سفر از زیارت جدّم امام رضا علیه السلام به طهران و از آنجا به تبریز آمده و حالا در صدد مراجعت به مصر هستی. خدای پدر تو را بیامرزد، به سادات خیلی پول می داد. صاحب خیرات و حسنات بود، مثل شما. اکنون فهمیدی که ما ترا خوب شناخته و بدون

شناسایی جلو ترا نگرفته ایم. دیگر ما را پیش از این معطل مکن که خودت متضرر خواهی شد.

وقت است که ده دوازده سید دیگر بدینجا برسند. آن زمان تکلیف تو سنگین می شود، خود می دانی. ما چهارده تن اولاد رسول سه ساعت می شود که در این نقطه دور از آبادی در زیر آفتاب به

انتظار ورود شما نشسته ایم. به هریک از ما پنج تومان زودتر داده به سلامت در گذرید. این قدر

بدانید که هر چه ایستادگی در ادای این وجه کنی بر خود ستم کرده ای. چه آخر الامر هم پیاز را

می خوری و هم کوتک را، پول را نیز از تو می گیرند. دیدم راست می گوید. آخر الامر کار به همان نقطه منجر خواهد شد که خود بیان می کند. ناچار اشارت کردم که پای توسط پیش گذاشته ما را از چنگ این اشرار رهایی دهد. چاپار هم مرد پخته و آزموده ای بوده است که اشارت مرا دریافته پیش آمده و نهیبی به سید زد که آقا بیش از این ما را معطل نکنید، ما باید در سر ساعت معین به منزل برسیم. پس از اظهار این تندی رئیس سادات را به نرمی کنار کشیده بعد از گفتگوی زیاد به نزد ما برگشته گفت: ده تومان بدهید. بدون هیچ تأملی به یوسف عمو گفتم دو لیرای عثمانی بده. بیچاره در آورد و به سید گفت: بگیر، این حساب را در روز جزا در حضور جدت مفروغ خواهیم کرد. سید پول را گرفت و در نهایت بی اعتنایی گفت در آن خیال باش. اگر می خواهی چاپار را هم شاهد بنویس. یوسف عمو سر به سوی آسمان برداشته با رقت تمام گفت "و کفی بالله شهیدا" (کافی است که خدا گواه باشد).

باری به ایثار ده تومان از چنگ این ناجوانمرد خلاص شدیم. حالا جای تعجب این است که چاپار خیلی مشعوف بود که مفت خلاص شدیم. هی به ما گفت شکر کنید، خوب گذشت. اینان به این آسانی از گریبان کسی دست بر نمی داشتند. گفتم: بابا چه جای شکر است؟ روز روشن در دم دروازه شهر بزرگی مانند تبریز ما را گرفته لخت می کنند، باز شکر کنیم. گفت ارباب، ارباب، باز می گویم شکر کنید از تبریز هیچ زوار و مسافر از تجار و غیره از ترس این جماعت روز روشن نمی توانند به عزم سفر حرکت کنند. بعضی در لباس دهاتیان، برخی در قیافت شترداران و زغال فروشان و جمعی از بیراهها، که هزار خطر دیگر هست مسافرت می کنند و هر کس هم که مثل شما به چنگشان افتاد هر چه خواستند به ضرب چماق می گیرند. اینان هم نوعی از راهزنانند که از هر

گونه مؤاخذه و مسئولیت آزادند. گفتم: مگر حاکم مملکت این تفصیل را نمی داند؟ گفت: خدای پدرت را بیامرزد، چرا نمی داند. حرکت اینان کاری نیست که مخفی بماند، اما چه کند از تنبیه اینان عاجز است. هرگاه یک فراشی به سبب وقوع این بی اعتدالی ها به گریبان یکی از این سیدها بچسبد آن روز نخستین ساعت ظهور قیامت است. فوراً خواهی دید که هزار نفر از طلاب و سادات شهر از گوشه و کنار به سر فراش ریخته چندانش می زنند که بمیرد و احدی هم نمی تواند از او حمایت کند. گفتم: حضرات علما چرا مانع فضاحت این طایفه نمی شوند، این کار خلاف شرع را منع نمی کنند. به چه سبب این اشرار را از ارتکاب به امثال این کردار ناشایست و فعل حرام باز نمی دارند.....چاپار گفت: بنده خدا. همین حضرات علما که می گویی خود سبب جسارت این طایفه اند. پهلوی اینان از طرف ایشان محکم است. این تیشه جور را خود حضرات بدست ایشان داده اند. اینان نیز فراش و سرباز و توپچی حضرات علما هستند. اینان را از هرگونه مؤاخذات مصون می دارند تا هنگام ضرورت بکار آیند. مگر دو هفته پیش در تبریز ندیدی چه هنگامه ای اینان برپا کردند تنها به یک تحریک سرانگشت و ایمای خم ابروی ایشان در ظرف یک ساعت خانه حاکم را چگونه غارت نمودند و عمارت آن را از بنیاد برکنند. حتی سنگ فرشهای خانه باغچه را نیز بردند. اینان در امثال این کارها برای آقایان لازمند. این است که در تاخت و تاز به مردم "فعال مایرید" شده اند و به هر چه رأیشان علاقه گرفت در کمال آزادی و بی پروایی اقدام کرده از پیش می برند. باری دیدم همه سخنان حق است که این مرد می گوید.....بلی تقصیر واعظان امت است که این جماعت را به نصایح مشفقانه از عظمت سلسله نسبشان یادآوری نکرده

به ترک این اعمال ناشایست خلاف شرع وانمی دارد و بالعکس آنان را به مردم آزاری و ستمکاری و مفت خواری و بیکاری تشویق می کنند....